

شکوفه های زندگی



آرتا اسلامی



علی گرامی



امیر علی قندالی



امیر مهدی قندالی



ایلیا و عرشیا جعفری



حنا اسلامی



پرنیا یگانه



برهام یگانه



سارینا و کیانا جعفری



طاہرہ وحیدی



هستی صمدی

بد اخلاق... برای مادرم نامه نوشتم که عاشق یک دختر در شهر اصفهان شده ام و باید آستینش را بالا بزند و... اما در جواب خبر ناخوشی پدرم را شنیدم و اینکه هنوز برای زن گرفتن من زود است. یک ماه بعد پدرم فوت کرد و من ماندم و دو خواهر مجرد و زن برادرم و بچه هایم... دیگر باید از آن عشق دست بردارم... زندگی ام پر پیچ و خم شده بود و فقط در رویا هایم به اصفهان گوشه چشمی داشتم...

یک سال بعد دست بچه های برادرم را گرفتم و عید بر دمشان اصفهان... اما ته دل به این علت رفته بودم که بینم آیا می توانم آن دختر را پیدا کنم. پسران پسران نشانی اش را پیدا کردم. فهمیدم هنوز شوهر نکرده. دل به دریا زدم و رفتم سراغ پدرش و از او خواستگاری کردم... پدرش هاج و واج مرا نگاه می کرد. یک مرد غریبه با دو سه بچه قد و نیم قد آمده بود خواستگاری دخترش!

نشانی دادم که سال قبل در مشهد از من خرید کرده بودند. پدرش هم از من من خواست با بزرگترم بروم... به محبوبه زنگ زدم گفتم آب دست هست بگذار و بیا اصفهان...

خلاصه اینکه محبوبه آن دختر را برایم خواستگاری کرد. بعد از کلی کلنجار بالاخره طیبه همسر من شد. یک ماه قبل از عقد من محبوبه را طلاق دادم و اسم طیبه وارد شناسنامه ام شد...

بیمارستان. به دستهای خونی خودم که نگاه کردم تازه فهمیدم چه شده...

خلاصه مینو از بیمارستان که مرخص شد دست بچه ها را گرفت و رفت جهرم خانه برادرش و به من پیغام داد که طلاق می خواهد... از دوست و آشناها که پرس و جو کردم دیدم در ماجرای آرایشگاه مینو هیچ نقشی نداشته. خطا از صاحب آرایشگاه بوده و او در این وسط فقط به عنوان یک شاهد باز جویی شده بود. امروز در دادگاه بهم گفت تمام آن شش سال خبرهای بد را به من نمی داد تا با دل راحت کار کنم و دلواپس نباشم. گفت با قناعت و سختی دادن به خودش و بچه ها زندگی را جلو برده اما من مرد عادل نبودم که قبل از هر سوالی او را به باد کتک گرفته ام و آبرویش را برده ام... گفت تو جلوی در و همسایه به من تهمت زدی... تهمتی که ناروا بود و هیچ کس از او نخواهد پرسید که آیا حق با من بوده یا او...

دیگر حاضر نیست کنار من زیر یک سقف زندگی کند. از کارم پشیمانم ولی چاره ای ندارم جز قبول خواسته اش... امروز حکم طلاق صادر شد. بچه ها را در جهرم بزرگ می کند و من ماهی یک بار حق دارم به دیدنش بروم. اما دل من برای خودم می سوزد که همسر فدکاری را بخاطر حرفهای پوچ این و آن به آسانی از دست دادم.

مغازه باشی...

یک هفته ای صاحب مغازه شدم. حس خیلی خوبی بود. بازارها جوروی بامن رفتار می کردند که انگار راستی راستی یکی از آنها هستم. دایی پیغام داده بود که نروم بیمارستان دیدنش، در عوض حواسم به کار و کسبش باشد. در همان هفته بود که ستاره اقبال من برقی زد و چشمهایم به نور عشق کور شد... یک دل نه صد دل عاشق دختری شدم که زائر امام رضا بود و برای خرید پارچه چادر نماز به مغازه ما می آمد... از لجه اش فهمیدم اهل اصفهان است. می خواست برای همه خواهرهایش قواره چادر نماز سوغات ببرد... گفتم همه پارچه ها را خودم می آورم هتل بسته بندی شده تحویل می دهم...

به همین بهانه فهمیدم کجا اقامت دارد و اسم و فامیلش چیست...

خلاصه اینکه در همان یکی دو روز ته و توی ماجرا در آوردم و فهمیدم پدرش چه کاره است و کجای اصفهان زندگی می کند، ولی بزرگتری نداشتم که از او بخواهم همان جا از طیبه خانم خواستگاری کند. همین شد که پر کشید و رفت اصفهان و من ماندم و یک عشق ناکام...

دایی غلام از بیمارستان مرخص شد و اولین کاری که کرد حساب و کتابها را چک کرد که مبادا من اشتباه کرده باشم. بعد هم من باز شدم همان شاگرد و پادو و او هم همان مرد خسیس و

خواستم به مینو زنگ بزنم و ماجرا را بپرسم، ولی منتظر ماندم تا خودش چیزی بگوید که نگفت. طبق روال عادی آخر شب بهش زنگ زدم که حالش را بپرسم و او مثل همیشه گفت بچه ها خواب هستند و همه چیز رو به راه است... حالا همه افکار منفی آمده بود سراغم... اینکه مینو در این شش سال چقدر به من دروغ گفته یا واقعیهایی که از من مخفی کرده بود مثل بختک افتاده بود به جانم. چشمهایم را می بستم و باز می کردم و دوباره با وحشت به تمام آن شش سال فکر می کردم.

مادر صبحانه را آماده کرد. پدر گفت: "دست زن و بچه ات را بگیر و از این شهر ببر. بهتر است بالای سرشان باشی..."

مادر آهی کشید و گفت: "فید این زن را بزن، خودم بچه هایت را بزرگ می کنم..." دست آخر بعد از یکی دو ساعت از جا بلند شدم و رفتم خانه خودم... در نزدم. کلید انداختم و رفتم تو... مینو از دیدنم یکه خورد. همانجا صدایم را بلند کردم و داد و فریادمان کوچه را برداشت. به خودم که آمدم دیدم همسایه ها ریخته اند توی خانه ما و مینو صورتش غرق خون است...

با ضربهای که به صورتش زده بودم دماغش شکسته بود. اورژانس آمد و مینو را بردند

آنانکه از رسیدن به ریشه ها اس دارند، در دوزخ گی دست و پاهای زند

شوبهادر